

کتاب سفید

یک قدم برای تعبیر یک رویا



هنرمندگرامی:

لطفاً از بین داستان‌های زیر یک داستان را انتخاب فرمایید و با خلاقیت نسبت به تصویرسازی آن اقدام فرمایید و در سایت کتاب سفید (همین سایت) همراه با کد داستان در پنل کاربری که بنام خودتان ساختید و ثبت نام کردید برای ما ارسال بفرمایید.

 ktbsefid.ir
 [@ktbsefid](https://www.instagram.com/ktbsefid)

برای شرکت در کتاب سفید و ارسال نمونه آثار به نشانی اینترنتی کتاب سفید و یا برای کسب اطلاعات بیشتر به کانال کتاب سفید مراجعه نمایید.
« اولویت با رده سنی ۱۴ تا ۱۴ سال »

جهت پشتیبانی آنلاین با دبیرخانه به نشانی روبرو ارتباط بگیرید. @Dabirktbsefid
جهت ارتباط تلفنی با دبیرخانه از شنبه تا پنجشنبه از ساعت ۱۰ صبح تا ۱۸ با شماره تلفن ۰۲۵-۳۶۷۰۲۸۴۸ تماس حاصل فرمایید.

داستان شماره ۱ کد ۲۰۱

اگر از من می پرسیدند: «بابا و مامانت را دوست داری یا فوتبال را؟» آن روزها جواب می دادم «فوتبال.» ردپای فوتبال روی هر وسیله ام دیده می شد؛ حتی روی بشقابی که تویش غذا می خوردم، برچسب توپ چسبانده بودم؛ اما سر و وضع فوتبال بازی کردن بچه ها را که می دیدم، حالم بد می شد هیچ کدام به فوتبالیست نمی خورد؛ یکی تی شرت و شلوار پارچه ای پوشیده بود، یکی لباس مدرسه، یکی پیژامه بابایش را. به جای فوتبال، بیشتر بهش می خورد مراسم مسخره کردن فوتبال باشد. آن وسط زورم می آمد که اسم یک تیم می شد «رنال مادرید» و اسم آن یکی «شاهین بوشهر!» بچه های عشق فوتبال خارجی رئالی می شدند و بقیه بچه ها هم شاهینی. آن کار ما شکنجه فوتبال توی خیابان عاشوری بوشهر بود؛ حتی همسایه گاهی بچه ی معلولش را می آورد جلوی در تا به سر و وضع ما بخندد.

تصمیم گرفته بودم حداقل خودم لباس فوتبالی زادی بپوشم؛ اما فقط پیراهن قدیمی شاهین را داشتم که آن هم مال بچگی های داداش مسعود بود. بعضی روزها شلوار کردی داداش حسن را با آن پیراهن می پوشیدم. اگر برای لباس فوتبالی از بابا پول میخواستم حتما تکل از پشت میزد و کاری میکرد که تا آخر عمر، نتوانم شوت بزنم. حق هم داشت، آخر هزار خرج مهمتر داشتیم که بین آن ها خرج لباس یکدست فوتبالی برای بچه ته تقاری اولویت آخر بود. همین که توی خانه اجازه می دادند

تا نصفه شب بیدار بمانم و فوتبال ببینم خودش به اندازه قهرمانی جام جهانی لذت داشت، هرچند بعضی شبی ها با کتک همراه می شد.



داستان شماره ۲۰۲ کد

جلوی کیف فروشی بلوار آزادگان ایستاده بودم و زل زده بودم به کیف سبزرنگ. هر مدل التماسی را که بلد بودم اجرا کردم تا مامان برایم آن کیف را بخرد. حتی با آب دهان چشمانم را خیس کردم که مثلاً دارم گریه می کنم. اما مامان هر بار صدایش را کلفت کرد و گفت: «زهرا بس کن. همه رباط کریم رو خبر کردی. خریدهای واجب تری داریم. روغن و برنج نداریم دیگه. بذار بابات برگرده مغازه. بعد کیف می خریم.»

من به کیف گفتم: «قول می دم یه روز بگیرمت.» مامان گفت: «ان شاءالله» من حاضر بودم تا برگشتن بابا به مغازه برنج نخورم؛ اما بقیه راضی نبودند! آجی عین خیالش نبود. به آجی گفتم: «هفته دیگه مدرسه ها باز می شن. تو کیف نمی خوای؟» با صدای بلند گفت: «نه! هرچی مامان بگه.» مامان خندید و گفت: «زهرا، این قدر آتیش نسوزون. بیا جلد کتاب انتخاب کن.» من که آتش نمی سوزاندم. اصلاً آتش را مگر می شود سوزاند؟! لجم گرفته بود از دستشان. گفتم: «جلد کتاب هم نمی خوام.» قهر کردم.

تا رسیدیم خانه، به بابا که روی تخت دراز کشیده بود و سرفه می کرد سلام کردم و رفتم پارکینگ.



داستان شماره ۳ کد ۲۰۳

من و امیرحسین می‌خواستیم کاسبی کنیم راستش فکرش را مامان به سر ما دوتا انداخت. امیرحسین روزی دو سه بار پول برمی‌داشت و می‌رفت مغازه. وقتی هم مامان بهش پول نمی‌داد رضا را می‌فرستاد جلو تا گریه کند. بعد که پول می‌گرفت همه مغازه‌های نواب را می‌گشت و امتحان می‌کرد که ببیند پفک و شکلات و لواشک کدام مغازه بهتر است. مامان می‌گفت: اینجوری که هرچی بابات کار کنه باید بدیم برای هله هوله. خودت بفروشی که بهتره. از وقتی مامان این پیشنهاد را داد ما خودمان را فروشنده می‌دانستیم.

با مامان رفتیم و از چهارراه مولوی کلی اسباب بازی و خوراکی گرفتیم. از عروسک گرفته تا ماشین و لواشک و پفک. همه را ریخته بودیم توی سبد و قیمت هر کدام را توی دفتر می‌نوشتیم. رضا گیر داده بود خرس را سوار نیسان کند و ببرد توی حمام، اینقدر اذیتمان کرد که توی آن گرمای اول تابستان تهران مجبور شدیم برویم این کار را بکنیم. وقتی آماده فروش شدیم، بابا و مامان با امیرحسین درباره کاسبی کردن صحبت کردند.

بابا گفت: گرون فروشی نکنی پسر، فقط به قیمت توی دفتر بفروش.

مامان گفت: اینجوری مشتری‌ها بیشتر میشن. صبح که

جنس‌ها را می‌بردیم، مامان گفت: دروغ هم نگو.

امیرحسین گفت: من کی دروغ گفتم؟! بعد به من نگاه

کرد و گفت: تو به مامان گفتی من دروغ میگم؟



داستان شماره ۴ کد ۲۰۴

سعید انقدر گریه کرد که مامان برای ساکت کردنش به من گفت: «محمود برو چسب زخم بگیر، دیوونمون کرد.» گفتم: «مامان فقط یه خراش کوچیکه.» بعد به سعید نگاه کردم و گفتم: «خجالت بکش تو دیگه داره میشه هفت سالت.» سعید برایم زبان درازی کرد و دوباره زد زیر گریه. دستش خورده بود به لبه میز و خراش برداشته بود. فاطمه که از سعید هم کوچکتر بود برایش عروسک آورد که گریه نکند. گفتم: «فاطمه، ولش کن این آدم نیست.» فاطمه گفت: «پس چیه؟» گفتم: «سلطان اشک‌های بیخود.» مامان مقداری پول بهم داد و گفت: «مگه نمی‌بینی ول کن نیست؟! برو یه بسته بگیر و بیا.» سعید دستش را کرد توی چشمم و گفت: «آره، مگه نمی‌بینی؟» چپ‌چپ نگاهش کردم که یعنی بعداً به حسابت می‌رسم.

مغازه رحیم آقا نزدیک‌ترین مغازه به خانه‌مان بود. وارد مغازه که شدم، دیدم رحیم آقا نشسته و موهایی را که به کلاهش چسبیده جدا می‌کند و اخبار می‌بیند. روی میزش تپه‌ای از موی سفید و سیاه جمع شده بود. تا من رفتم، کلاه را گذاشت روی موها. گفتم: «آقا رحیم، چسب زخم می‌خوام.» گفت: «علیک سلام. چند تا؟» گفتم: «سلام سلام صدتا سلام...» اخم آقا رحیم را که دیدم، گفتم: «یه بسته.» پنج هزار تومان بهش دادم. آقا رحیم چشمش به اخبار بود که داشت می‌گفت: «جنگنده ارتش در تبریز سقوط کرد.»



داستان شماره ۵ کد ۲۰۵

همه از دستم خسته شده بودند. مامان می‌گفت: «مینا همه انرژی خواهرهات به تو رسیده.»

آبجی الهام همه کارهایش را با حوصله انجام می‌داد. مثل صحنه آهسته توی فیلم‌ها و فوتبال‌ها. رضوان هم که شیر می‌خورد و مثل عروسکم بود. اما من به قول مامان آتیش پاره اراک بودم. از صبح که بیدار می‌شدم اول به رضوان نگاه می‌کردم ببینم بیدار شده یا نه. اگر بیدار بود، باهاش بازی می‌کردم. اما اگر خواب بود، می‌زدم به شبکه پویا و صدای تلویزیون را زیاد می‌کردم تا بیدار شود. بعد سرم را از پنجره بیرون می‌بردم و به هر کی رد می‌شد با صدای بلند سلام و صبح بخیر می‌گفتم. بعد می‌رفتم کنار گوشی آبجی الهام و شعر: (ایران، فدای اشک و خنده تو، دل پر و تپنده تو) را می‌خواندم تا بیدار شود. این وسط، هر روز از آبجی الهام کتک می‌خوردم درست است که با حالت صحنه آهسته می‌زد، اما درد داشت.

مامان هر روز می‌گفت: تا مدرسه‌ها باز بشن و بری کلاس سوم پدر ما رو در میاری. کاش کاری بود که سرگرمت می‌کرد. همین حرف‌های مامان باعث شد فکر آبجی الهام به کار بیفتد و برایم کار پیدا کند.

